

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به نام خدا

جبهه بازار

نویسنده:

حسین فغان پور گنجی

انتشارات ارسطو

(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۹

تقدیم می شود:

تقدیم می شود به؛

رزمندگان، شهیدان دورانِ دفاع مقدس،
هم سنگران، ایثارگرانِ گردان مسلم ابن عقیل،
لشکر ۲۵ کربلا.

ملت غیور و ولایت مدار همیشه در صحنه‌ی
ایران.

سردار دل‌های ایران و جهان، شهید «حاج
قاسم سلیمانی» قهرمان.

کاروانِ راهیان نور و برپا کنندگانِ تور، از
آغاز این طرح تا ظهور.

به نام‌های پیدا و پنهان که آمد ذکرشان در
میان، کبیر و صغیر و جوان!

و با تشکر از:

دکتر بهنام قاسمی کلیجی (کارشناس
تحقیقات و پژوهش آموزش و پرورش
شهرستان بابل)؛

جناب سرهنگ مجتبی نظری گنجی (جانشین
لشکر عملیاتی ۲۵ کربلا مازندران)؛

پدر و مادر عزیزم (حاج حمزه فغان پور گنجی،
حاجیه خانم یوخابه ریسمان چیان)؛

همسر مهربانم سرکار خانم اکرم محمدی
نژاد گنجی؛

و پسران خوب و پرتلاشم، آقا محمد و
احمد عزیزم.

فهرست

پیشگفتار / صفحه ۹

مقدمه : / صفحه ۱۵

دوران نوجوانی (قبل از جبهه) / صفحه ۲۰

ثبت نام در هنرستان / صفحه ۳۳

ثبت نام برای جبهه / صفحه ۴۲

پادگان آموزشی تکاوران دریایی منجیل / صفحه ۴۸

اردوگاه چمخاله لنگرود، آموزش امدادگری / صفحه ۵۹

چند حادثه مهم در چمخاله / صفحه ۷۴

مسیر طولانی آشتی بازیتون / صفحه ۸۲

حادثه‌ای مهم در کلاس هنگام تزریق آمپول / صفحه ۸۷

در بیمارستان لنگرود / صفحه ۹۶

آموزش نظامی در پادگان چالوس / صفحه ۱۰۰

در منزل سلمان فارسی! / صفحه ۱۰۶

اعزام به جبهه؛ کربلا! کربلا! ما داریم می‌آییم. / صفحه ۱۱۰

- خط مقدم جبهه عملیات والفجر ۶ / صفحه ۱۱۶
- عملیات والفجر ۶ (تهدید جاده بغداد-العماره) / صفحه ۱۲۱
- شهید عالی از فرماندهان شاخص عملیات والفجر ۶ / صفحه ۱۲۳
- حکایت دندان پزشکی / صفحه ۱۲۶
- مهمان برادران ارتشی / صفحه ۱۳۱
- پایگاه شهید بهشتی اهواز / صفحه ۱۳۹
- در خط پدافندی کوشک / صفحه ۱۴۳
- چگونگی مجروح شدن من / صفحه ۱۵۷
- در بیمارستان شهید بقایی و نگاهتگاه مرحوم تختی اهواز / صفحه ۱۶۵
- در هواپیمای هرکولس / صفحه ۱۶۸
- در بیمارستان تهران / صفحه ۱۷۰
- ترخیص از بیمارستان / صفحه ۱۷۲
- امتحانات خرداد در هنرستان / صفحه ۱۷۷
- اعزام مجدد به جبهه / صفحه ۱۸۳
- پایگاه شهید بیگلوی اهواز / صفحه ۱۸۶
- در بازار اهواز / صفحه ۱۹۹
- دیدن داداش حسن در شهید بیگلو اهواز / صفحه ۲۰۵
- حادثه‌ی در گذشت مرحوم حسن آقا از این قرار است: / صفحه ۲۱۸

حسن آقا در جشن عروسی من / صفحه ۲۲۳

پایان مرحله دوم جبهه / صفحه ۲۲۷

مرحله سوم اعزام به جبهه، تا سه نسه بازی نسه! / صفحه ۲۳۲

در هفت تپه / صفحه ۲۴۱

آنچه لازم است در خصوص هفت تپه بدانیم / صفحه ۲۴۳

خط مقدم شلمچه، عملیات تکمیلی کربلا پنج / صفحه ۲۵۹

مرخصی گردان در تعطیلات عید نوروز سال ۱۳۶۶ / صفحه ۲۷۵

پایان مرخصی و برگشت به هفت تپه / صفحه ۲۷۷

اعزام گردان به شمال غرب کشور، سردشت / صفحه ۲۸۸

اعتصاب رانندگان اتوبوس / صفحه ۲۹۸

تصادف اتوبوس با تریلی / صفحه ۳۰۵

سه بهار در دو ماه / صفحه ۳۱۴

در سردشت / صفحه ۳۱۶

آغاز عملیات کربلای ده / صفحه ۳۲۲

آنچه از دست آوردهای مجموعه "عملیات کربلای ده" به ثبت رسیده است. / صفحه ۳۵۰

چند حکایت کوتاه / صفحه ۳۵۳

شهید حسین فغان پور / صفحه ۳۵۸

فرمانده لشکر سه دقیقه‌ای! / صفحه ۳۶۵

چغازنبیل شوش / صفحه ۳۶۹

در خصوص تغییر نام شهید پرویز فغان پور گنجی / صفحه ۳۷۲

معراج شهدا / صفحه ۳۷۴

دفترچه سربازی / صفحه ۳۷۷

کلاس آمادگی کنکور، قبولی دانشگاه / صفحه ۳۸۰

رزمندگان روستای پایین گنج افروز بابل در گردان مسلم ابن عقیل / صفحه

۳۸۷

اسامی هم کلاسی‌هایم در پایه سوم راهنمایی. (سال تحصیلی ۱۳۶۲-۱۳۶۱)

صفحه ۳۹۲

لیست همکلاسی‌های سال چهارم در هنرستان فنی ۴۱۰ مرحوم نوشیروانی

بابل / صفحه ۳۹۵

« گلچینی از وصیت‌نامه شهدای پایین گنج افروز » / صفحه ۳۹۸

شهدای هنرستان فنی ۴۱۰ مرحوم نوشیروانی بابل / صفحه ۵۰۱

سخنی کوتاه: / صفحه ۵۰۳

منابع: / صفحه ۵۰۴

دیگر تألیفات از نویسنده / صفحه ۵۰۶

پیشگفتار

این مجموعه بخشی از میراث معنوی اینجانب به حساب می آید. توصیه می شود، در کنار دیگر داشته های بنده مورد استفاده ی خانواده، بستگان، به ویژه پسرانم قرار گیرد.

اینجانب؛ با مطرح کردن خاطرات زندگی ام در رابطه با دوران دفاع مقدس، به دنبال میزهای مستطیلی چرم دار، صندلی های چرخشی گران قیمت و گاو صندوق های رمزدار نیستم. چرا که این مطالب دو سال بعد از بازنشستگی و فراهم شدن فرصت به اقتضای ضرورت مکتوب می شوند. با خود اندیشیدم تا لطف خدا شامل حال من است و حافظه رسوب نکرده است، خاطرات دوران نوجوانی ام را که مربوط به دهه ی شصت می باشد، مکتوب نمایم. همه ی شما عزیزانم

را دور میزِ گرد مجازی جمع کنم تا حکایت و روایتی
را نقل کنم که باعث انبساط خاطر شما عزیزان شود.
اگر گریه کردن حال مان را خوب می کند، اشکالی
ندارد اشکی هم بریزیم! اگر اشتباهات و کاستی‌هایی
در مسیر زندگی از مرزهای خصوصی و خانوادگی
عبور کرده است و تبدیل به اشتباهی اجتماعی شده
است. به عبارتی؛ تابلوی تابلو شده، تذکر دادن
ایرادی ندارد. اگر دینی نسبت به یکدیگر و مام وطن
داریم، تا در جسم و جان مان توانی برای جبران است،
دریغ نکنیم و تاریخ را تکرار نکنیم. بلکه اگر دوری
می‌زنیم، مانند مهره‌ی دور پیچ به سمت بالا یا سفت
شدن حرکت کنیم. این گونه به تکامل می‌رسیم. یا
حداقل از افتادن کسی یا چیزی جلوگیری می‌کنیم.

ما با تغذیه زنده هستیم و اندام‌هایمان رشد
می‌کنند. زندگی نباتی ما از آب و خاک و وطن
بوجود آمده است. سر بر بالِش خیال و آرزوهای
قشنگ می‌گذاریم و استراحت می‌کنیم. نغمه‌ی

شادی‌های کودکانِ مان را از کوچه پس کوچه‌ها می‌شنویم. پسران و دختران مان را برای بقا و اصلاح نژاد به ازدواج تشویق می‌نمائیم.

کار و تلاش را هم‌زمان با طلوع خورشید و نمایان شدن اشعه‌های طلایی، با نام و یاد خداوندِ بخشنده و مهربان شروع می‌کنیم. آن‌گاه که حرکت زمین به دور خورشید به هنگام ظهر آهسته می‌شود و به نظر ساعاتی را می‌ایستد، ما هم دقایقی را به یاد و شکر باریتعالی می‌ایستیم و نماز می‌خوانیم، سپس به تجدید توان روی می‌آوریم. آنگاه خورشید را تا هنگام غروب ضمن رسیدگی به امور همراهی می‌کنیم.

شب را همنشین مهتاب و ماه رویان می‌شویم. تا از سکوت و آرامش بهره‌مند شویم. بر درآمدهای امروزمان چرتکه می‌اندازیم. برای آینده نقشه می‌کشیم. اگر رضایت داشتیم که شکرش واجب است. اگر شکایتی هم بود، دعا و خواهش از اهلش راه چاره است.

حسادت، حرص و طمع، بخل ورزیدن، اسراف در امور و دیگر رذایل اخلاقی، متاع ابلیس دوره گرد است، که بابت خریدن این همه کالای فریب و نیرنگ انگیز، هیچ گونه وجهی از ما و شما جز غفلت از خدا مطالبه نمی کند.

عزیزانم! روبه صفتان / گرگانِ درنده و کفتار صفت‌هایی هم، روی این کره‌ی خاکی هستند که به حقشان قانع نیستند و به قلمرویمان مهمان ناخوانده که نه! بلکه غارت‌گرانند. پس باید آن‌ها را بشناسیم، و آگاهانه آن‌ها را دفع نمائیم.

تجاوز رژیم بعث عراق در شهریور ۱۳۵۹ به غرب، جنوب و جنوب غربی ایران عزیز، با حمایت همه جانبه‌ی شرق و غرب و ارتجاع منطقه، نمونه‌ی بارز آن است. این اتفاقات هم زمان با دوران نوجوانی‌ام به وقوع پیوست و مام وطن را زخمی کرد، خون مردم را ریخت، آرامش زنان و کودکان را برهم زد و در یک کلام به نوامیس این مرز و بوم تجاوز کرد.

چه باید می‌کردم وقتی سازمان ملل و حقوق بشر به اعتراض ملت مظلوم و ستم دیده ما رسیدگی نکرد؟ رهبر فرزانه‌ی ما فرمود: (جنگ جنگ است و عزت و شرف ما در گرو این جنگ است)!

وقتی به سن شرعی شانزده سالگی رسیدم (جلوتر از سن قانونی) احساس تکلیف کردم و به همراه دیگر جوانان وطن، به مدافعین دفاع مقدس پیوستم. همچون؛ «گلبول‌های سفید» به بخش تجاوز شده و آسیب دیده‌ی وطن هجوم بردیم، تا به ترمیم زخم و التیام درد آن پردازیم. از این دوران هشت ساله‌ی دفاع مقدس، که بیش از ۲۸۰۰ روز می‌شود، من به اقتضای سن و شرایط آن دوران ۳۳۰ روز را به همراهی رزمندگان پرداختم، که صد البته؛ ناچیز و خجالت‌آور است! بازگویی همین اندک به باور من همچون، چراغ قوه‌ای است که آن زمان در دست داشتم.

شرمنده‌ام اگر در انباری خاطراتم، ابزار آلات

بیشتری برای شرح یافت نمی شود.

آرزو می نمایم راهی که می روید، نورانی و با
سعادت باشد و مقصدتان عالی و رضایت بخش
محفوظ بماند.

انشاء الله!

۱۳۹۸/۸/۲۸

حسین فغان پور گنجی

مقدمه :

هر انسانی که از لحاظ جسمی و روحی-روانی، دارای سلامت نسبی توأم با امیال و آرزوهایی باشد. هدف یا اهدافی را در زندگی خود مشخص می نماید و برای رسیدن به اهداف تعیین شده، برنامه ریزی، جهد و تلاش می نماید. آنهایی در این مسیر موفق هستند، که استعدادهای خود را بشناسند و در راستای توانایی های خود حرکت و مجاهدت کنند.

امروزه ما در زمینه های هنری، مذهبی، ورزشی، ادبی، پزشکی، فنی-مهندسی، صنعتی، کشاورزی، دامپروری، تجارت، سیاست، و کالت، خدمات و صدها نمونه ی دیگر شغلی افراد شاغل را می یابیم. آنجایی که برای خودمان کار می کنیم که هیچ؛ اما اگر قصد فروش محصول یا خدمات را داشته باشیم،

به زمان و مکان و ابزار تجارت نیازمندیم. سرگُلِ مجموعه‌ی این فعالیت در واژه‌ی «بازار» خلاصه می‌شود.

وضعیت بازار می‌تواند؛ ثابت یا متغیر، دولتی یا خصوصی و داخلی یا خارجی باشد. زمان فعالیت بازار می‌تواند؛ ساعتی، روزانه، هفتگی، ماهیانه، فصلی و یا دائمی باشد. فضای بازار می‌تواند؛ واقعی و یا مجازی باشد. معیار ارزش‌گذاری بازار می‌تواند؛ ریال، دینار، دلار، پوند، نقره، طلا و نظایر آن باشد.

نحوه‌ی جابجایی می‌تواند؛ حواله، چک، پول نقد، کارت به کارت و یا کالا به کالا باشد. بازار تجارت می‌تواند؛ شنبه بازار، یک شنبه بازار و... جمعه بازار باشد. اما در این بین، من قصد دارم از بازاری سخن بگویم، که با همه‌ی این بازارها تفاوت دارد.

در این بازار، همه فروشنده هستند، فقط یکی خریدار است!

کالای مورد عرضه، خود انسان است. لازم است،

با پای خود و آزاد از هر گونه قید و بندی حضور
یابید. اینجا باید دلبری کنی و به خواهان، جامی
از خونِ خود پیشکش نمایی! در این بازار بایستی
محصول خود را در ظرفِ «اخلاص» و «تقوا» هدیه
بدهی! باید تا لایقِ جانان شدن، استاندارد شوی! اسم
این بازار «جان بازار» و یا «جبهه بازار» است. شیطان
هم بازارِ مشابهی این را دارد. شیطان پرستان به جای
فروختن محصول به خریدار اصلی (خدا) به یک دلالِ
عوضی (شیطان)، کالا و خدمات می دهند! به همین
دلیل؛ در «جان بازار» ما با یک جبهه مواجه هستیم.
در هر دو سوی «جبهه بازار» خون و جان پیشکش
می شود! اما فقط یک نوع آن به درگاه پروردگار راه
می یابد. تنها ابزار تشخیص در این میان، «بصیرت»
است. راه دریافتِ بصیرت نیز نشستن در «مکتب» انبیا،
اولیا، صلحا، علما و رجوع به عقلِ سلیم و دلِ پاک
است. نمونه‌ی بارز این بازار، جبهه‌ی انقلاب اسلامی،
و جبهه‌ی جنگِ تحمیلی صدام علیه ایران است.

اگر چه من در «جبهه بازار انقلاب» نقشی نداشتم، اما در «جبهه بازار جنگ» (دفاع مقدس)، حضور یافته و «دست فروشی» کردم! در این بازار «حجره داران» زیرک و توانمند زیادی را دیدم، که فروش خوبی داشته‌اند و سود سرشاری کسب نموده‌اند. آن‌ها به «شهید»، «جانباز»، «آزاده» و «ایثارگر» شناخته می‌شوند. اگر چه حقیر در طی چهار مرحله، و به مدت ۳۳۰ روز در بین آن‌ها بوده‌ام، اما در حسرت و غبطه‌ی فرصت‌های از دست رفته «جبهه بازار» و سود ناچیزش می‌نالم! حال قصد دارم تا یک بار دیگر، به اتفاقات آن بازار بیان‌دیشم. دوست دارم شما خوبان را نیز؛ با خود همراه سازم، تا در یافتن اشتباهات مرا یاری کنید. پس؛ بر من منت گذاشته و یافته‌های خود را با تلفن همراه اینجانب (۰۹۱۱۳۱۱۵۴۷۷) در میان بگذارید! آنچه در این مجموعه به زبان صمیمانه و محاوره روایت شده است، خاطرات دهه‌ی شصت با محوریت دوران جنگ تحمیلی و دفاع مقدس

می باشد. اما حکایت ها کمی قبل از اقدام به رفتن
جبهه و از دوران سوم راهنمایی شروع می شود و تا
پایان متوسطه و قبولی در دانشگاه را در بر می گیرد.
هر جا فرصتی پیدا شده است، به زندگی در دوران
پس از جنگ هم اشاره ای شده است. در پایان؛ به
گلچینی از وصیت نامه ی شهدای پایین گنج افروز
تبرُّك جسته ایم، تا بلکه لطف و عنایت آن ها شامل
حال ما گردد. انشاالله!

از محبت و مهر شما سپاسگزارم.

سه شنبه ۱۳۹۸/۱۰/۱۰
حسین فغان پور گنجی

دوران نوجوانی (قبل از جبهه)

سال تحصیلی ۱۳۶۱-۱۳۶۲ در مدرسه‌ی راهنمایی شهید اسماعیل نژاد در روستایمان پایین گنج افروز^۱ در پایه‌ی سوم تحصیل می‌کردم. مدیر مدرسه آقای سید یعقوب حسینی و معاونش آقای بهمن عسکری نام داشت. دبیر ریاضی آقای اسماعیل پور همسایه‌ی ما بود. دبیر علوم آقای اصغر نیا از روستای مجاور ما (روشن آباد) می‌آمدند. معلم ادبیات، حرفه و فن، زبان خارجه و مابقی درس‌ها از شهر یا دیگر مناطق بابل تشریف می‌آوردند. خدمتگزار مدرسه آقای

۱. استان مازندران، شهرستان بابل، بخش مرکزی، دهستان گنج افروز، روستای پایین گنج افروز، بر اساس سرشماری سال ۱۳۹۵ دارای ۱۶۸۶ خانواده و ۴۹۴۵ نفر جمعیت بوده است، ۹ کیلومتری جنوب شهر بابل، مرکز دهستان و شامل بر بیست روستا، می‌باشد.

داوود علی اکبر گنجی هم از روستای خودمان بودند. پدرم که در آن زمان عضو شورای محل بود، در انتخابات اعضای انجمن اولیای مدرسه نیز از طرف مدیر مدرسه، به اولیا توصیه گردید و با رای بالایی انتخاب شد. آقای مدیر برای تکمیل مدرسه‌ی تازه تاسیس و دیوارکشی اطراف آن، روی تلاش و نفوذ پدرم حساب باز کرده بود. من به اتفاق چند نفر از همکلاسی‌ها جزء درس خوان‌های کلاس و افراد با انضباط محسوب می‌شدیم. از جمله؛ مهدی مهدی‌پور، سید احمد سید علی‌زاده، سید قاسم سید علی‌زاده، مجتبی محسن‌زاده از روستای ما و رمضانعلی رضایی از روستای طلوت را می‌توان نام برد. از روشن‌آباد و بالا گنج افروز دانش‌آموزی را به یاد دارم که رقیب جدی ما بوده باشند. البته؛ بعضی از ما در درس خاصی بهتر و در درس دیگر عملکرد ضعیف‌تری نسبت به دیگر دانش‌آموزان داشتیم. ولی در کل جزء دانش‌آموزان خوب کلاس بودیم. از کلاس ریاضی

نحوه‌ی اثبات قضیه فیثاغورث به شکل تصویری و هم پوشانی مربع‌ها (موزاییک‌ها)، را به خوبی یاد دارم.

در درس علوم، شوخی‌های آقای معلم در تخفیف دادن و حذف قسمت‌هایی از کتاب را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. اواخر سال تحصیلی، کتاب علوم را بر می‌داشت و سمت دانش آموزان بازش می‌کرد. در حالی که خودش نیم رخ بین کتاب و کلاس می‌شد، تمام صفحات آن را تا آخر ورق می‌زد. روی قسمت‌های سفید کتاب و صفحه‌ی عنوان فصل، بخش و برخی عکس‌های آن دست می‌کشید و می‌گفت: این‌ها همه حذف! بقیه را بخوانید کافی است. بیشتر خاص پایه‌های اول و دوم بود. در پایه‌ی سوم که امتحان نهایی پایان مقطع و سیکل در پیش بود این بحث‌ها و شوخی‌ها بی‌مورد بودند. ما خود را ملزم می‌دانستیم تمام قسمت‌های کتاب، حتی پاورقی‌ها را به خوبی بخوانیم.

آقای جعفری را به یاد می‌آورم که از حج تمتع

با سری تراشیده برگشته بودند، یک کنتور شماره انداز کوچک ذکر شمار در دست داشت و با آن ذکر می گفت، در صورتی که تا ماه قبل، همیشه تسبیح معمولی همراهش بود! آقای ایزدی دبیر دینی و قرآن ما بودند. آقای کامکار کتاب حرفه و فن ما را تدریس می کردند.

در راهروی طبقه ی بالای مدرسه نماز جماعت ظهر و عصر به امامت روحانی محل، حاج سید جعفر اسماعیل نژاد که پدر دو دانش آموز نیز بودند، اقامه می گردید. سید مصطفی هم کلاسی ما بود، ولی سید علی یک پایه بالاتر بود. او بسیار خط خوشی داشت و اذان را با صوت گوش نوازی قرائت می کرد. حاجی سید جعفر گاهی احکام و احادیث کوتاه در مناسبت ها و فرصت های بدست آمده مطرح می کردند. یکی از آن موارد در خصوص "صله ارحام" بود.

در مسیر حرکت به منزل، من، سید قاسم و سید احمد

هم مسیر بودیم، حاجی ما را دید و پرسید؛ آیا موضوع مطرح شده در خصوص صله ارحام را متوجه شدید؟ ما برداشت خودمان را در میان گذاشتیم. دریافت که درک ما ناقص است. لذا؛ در صدد تفهیم بیشتر ما برآمد: "ارتباط مستمر بین افراد و اعضای خانواده و بستگان که محرم یکدیگر هم می شوند، مانند: برادر، خواهر، عمه، عمو، خاله، دایی، پدر بزرگ ها، مادر بزرگ ها، به هر شکل ممکن؛ باید برقرار باشد."

آقای مدیر از من خواستند تا عضو انجمن اسلامی دانش آموزان شوم و در کارهای فرهنگی، مشارکت کنم. گاهی اوقات به عنوان رابطِ مدرسه به شهر می رفتم، و به آدرس: میدان کارگر، مقابل دکل مخابراتی، طبقه ی فوقانی پاساژ، پوسترها، نشریات و پرچم های ریشه را که به مناسبت های مختلف از سوی کانون انجمن های اسلامی دانش آموزان تهیه می شدند، تحویل می گرفتم، و به مدرسه بر می گشتم. به هر حال دوران تحصیل به سرعت سپری گشت و

ایام امتحان خرداد که بعضی از دروس نهایی بودند فرا رسید. از قبل آقای مدیر و دبیران تذکر داده بودند، که سؤال متمرکز طرح می شود، و برگه های امتحانی در جای دیگر تصحیح می شوند و امکان ارفاق وجود ندارد. لذا باید بیشتر و بهتر درس بخوانیم. امتحانات واقعا سخت بودند. احتمال تجدیدی و حتی مردودی برای همه وجود داشت. یکی از دانش آموزان نسبتا خوب کلاس به خاطر دو درس که هم خرداد و هم در شهریور موفق به کسب نمره قبولی نشده بود، مردود شد! آن سال همه ریاضی را در خرداد زیر ده آورده بودیم. ولی با مجموع نمره ی سالیانه و استفاده از تبصره، از یک کلاس ۳۶ نفره تعداد انگشت شماری قبولی خرداد را بدست آوردیم! حکایتی جالب را برایتان تعریف می کنم که دانستنش خالی از لطف نیست. به خاطر می آورم که معدل خرداد من ۱۶/۲ و معدل پسر خاله ام سید احمد ۱۶/۱۸ شده بود و ما در مسیر منزل با هم بر سر رتبه ی کلاسی

مشاجره داشتیم. هر یک مدعی بودیم که از دیگری بیشتر شدیم، تا جایی که تصمیم گرفتیم با دو چرخه به روستای روشن آباد برویم و ضمن آنکه خبر خوش قبولی خودمان را با افتخار به معلم علوم بدهیم، از او بخواهیم تا معدل ما را قضاوت کند.

خانه پدری اش از سمت شهر بابل مجاور روستای ما بود. فاصله‌ی بین محل سکونت ما تا آنجا کمتر از پانصد متر بود. وقتی آنجا رسیدیم خانواده اش گفتند: ایشان در «میان روشن آباد» نزدیک گرمابه هستند، و اینجا حضور ندارند. و ما حدود سه کیلومتر کمتر یا بیشتر به سمت شهر رفتیم. بالاخره نزدیک ظهر ملاقاتش کردیم. خبر موفقیت مان را به اطلاعش رساندیم. علت سماجت ما، نکته سنجی‌ها و سخت‌گیری‌ها و چالشی بودن کلاس درس آقای دبیر بود. دو، سه نفر از بچه‌های مشکل ساز درس علوم، رمضانعلی و بهزاد از هم محلی‌های خودش بودند، که پیوسته در کلاس پارازیت می‌انداختند.

آقای اصغر نیا هم مدام سرزنش‌شان می‌کرد. آن‌ها که برخلاف ما قدی بلند و هیكلی درشت داشتند، همیشه در صف آخر کلاس می‌نشستند. من معمولاً ردیف اول کلاس را برای تمام سال بر می‌گزیدم. چون، یادداشت برداری از تخته سیاه بدون مانع بود. از طرفی به دفتر نمره هم مسلط بودم. یکی از روزها حرکتی غیر اخلاقی در کلاس از سوی دانش‌آموزی سرزده بود، و آقای دبیر از فرد خاطی خواست تا خودش را معرفی کند، اما این کار صورت نگرفت. از دانش‌آموزان بغل دستی خواست تا فردی که این صدای نکره را در آورده است معرفی کند، اما کسی همکاری نکرد. البته؛ خودم که ردیف جلوی کلاس بودم چیزی متوجه نشدم. از آنجایی که زنگ درس علوم ساعت آخر بود تصمیم گرفت همه‌ی ما را تا غروب در کلاس حبس کند، تا به خیال خودش خانواده‌ها پیگیر حال ما شوند. مدتی گذشت، اما نه فرد خاصی اعتراف کرد، و نه بغل دستی حاضر به

معرفی او شد. آقای معلم یکی، دوبار با اشاره‌ی جناب معاون از پشت در کلاس مواجه شد. اما به گونه‌ای او را خاطر جمع کرد که نگران نباشد، و تشریفش را ببرد. خودش اوضاع را درست می‌کند. بعد از گذشت حدود یک ساعت یکی از دانش‌آموزان که ارتباط بهتری با آقای روشن داشت شجاعت به خرج داد، و لب به اعتراض باز کرد.

- آقای معلم! ما کار این فرد هم کلاسی را تایید نمی‌کنیم، ولی اینکه شما ما را نیز به خاطر یک نفر حبس می‌کنید، و نگرانی والدین را موجب می‌شوید، این هم اشتباه است!

خوب است بدانید. که این فرد بعداً به طلبه‌گی رفت، در بین راه حقوق خواند و وکیل شد. در پی آن زمزمه‌ی اعتراض برخی از ما نیز بلند شد. یکی از ما گفت: اینجوری خودتان هم جریمه و حبس می‌شوید. زن و بچه‌ی شما هم منتظرند.

آقای معلم روی میز با چوب کوبید.

_ ساکت، حرف نباشه!

آن گاه در کلاس و راهرو قدم زد. در نهایت تصمیم گرفت تا با چوب به کف هر دو دست تک تک مان بزند و از کلاس راهی منزل مان نماید. این کار را هم کرد، از ردیف جلو هم شروع کرد، تا به ردیف های آخر که بچه محل های خودش و گردن کلفت ها بودند رسید. رمضانعلی که هیكلی ورزیده داشت، و از خیر درس هم گذشته بود، جلویش ایستاد. - من اجازه نمی دهم مرا تنبیه کنی، چون کاری نکردم.

بلعکس، آقای معلم تصورش آن بود که بیشتر ناآرامی کلاس زیر سر اوست، لذا عزم جزم کرده بود که حتی محکم تر چوب را بر دستانش فرود بیاورد. بلکه جبران دق و دلی جلسات قبل را هم کرده باشد. اما تقریباً کار به درگیری کشید. با مداخله ی شاگردان و خدمت گزار مدرسه که مشغول جارو کردن دیگر کلاس ها بود، قضیه فیصله پیدا کرد. از سوی دیگر؛

ما در درس علوم نمره خوبی داشتیم، ولی در درس ریاضی همه نمره‌ی بدی داشتیم. خجالت می کشیدیم نزد دبیر ریاضی برویم. حتی تا مدتی من خودم را از ایشان که همسایه‌ام بود مخفی می کردم. به این دلایل ما کیلومترها دورتر سراغ دبیر اصغر نیا رفتیم، و قبولی خود را نشان ایشان دادیم. آقای معلم ابراز خوشحالی کردند، و گفتند: از شماها انتظار قبولی داشتیم. از گنج افروز تا اینجا آمدید، این خبر را بگویید؟ ما آمار (نتیجه) شما را از طریق مدیر و معاون داریم.

- نه! خواستیم بدانیم که معدل کدام یک از ما دو نفر بیشتر است؟!

خندید و گفت: $0/2$ همان $0/20$ است و رو به پسر خاله‌ام کرد و از او پرسید که بیست صدم بیشتر است یا هجده صدم؟!

من که دیگر خیالم راحت شده بود لبخندم را با لبخند آقای معلم همراه کردم، ولی سید احمد انگاری از حل این مسئله بسیار سخت ریاضی خوشحال نشده

بود. وقت از ظهر گذشته بود، نهار داشت دیر می شد. من تعارف کردم که اگر محل تشریف می آورند با دو چرخه ام همراهی اش کنم. گفتند: اینجا ماندگار هستند. ما خدا حافظی کردیم و به محل برگشتیم.

واقعا حقان نبود که در درس ریاضی کم شویم، وقتی فرق دو دهم و هجده صدم را نمی دانستیم؟! سید احمد زیر بار نمی رفت، من هم که بی خیال نمی شدم! باید اعتراف کنم بعدا کارنامه سه ثلثی سال سوم را دریافت کردیم، معدل کل من همان ۱۶٫۲ درآمد، اما معدل کل سید احمد ۱۶٫۳۳ شد. رمضانعلی رضایی طلوتی با معدل کل ۱۶٫۴۶ شاگرد اول کلاس شدند. میزان رقابت ما در حد دهم و صدم بود!

مکانگرددی و درصحت قبول گردید است

۱۹	۲۰	۳۰
۱۹	۱۷	۳۱۵
۱۷	۱۷	۳۴
۱۳	۱۸	۳۶
۱۹	۱۹۵	۳۵
۱۳	۱۵	۳۲
۱۸	۱۹	۳۵
۱۵	۱۳	۱۷/۵
۱۸	۱۹	۳۸
۱۷	۱۶	۳۰
۱۴	۱۶	۳۴
۱۴	۱۶	۲۴
۱۴	۱۶	۳۶
۱۵	۱۵	۳۲
۲۴۳	۲۵۴/۵	۴۸۲/۵
باعد	با حروف	
۹۸۰	باعد و حروف	
۱۶۳	شماره و حروف	
نوبت اول	نوبت دوم	نوبت سوم بدون شریب
۱۸	۱۹	۱۸

موسسه ... خرداد ...
 شریک و قبول ...
 جهت مدارج عالی فوق مورد ...
 نام خانوادگی ...
 نام ...

دانش آموزان ممتاز ...
 دروسی ...

۱۹	۱۹	۳۷/۵
۱۹	۱۷	۳۵/۵
۱۳	۱۷	۳۴
۱۸/۱۵	۱۹	۳۵/۵
۱۱	۱۵	۳۰
۱۹	۱۹	۳۲/۵
۱۲	۱۵	۱۲/۵
۱۹	۱۸	۴۰
۱۲	۱۷	۳۴
۱۰	۱۱	۲۶
۱۰	۱۳	۲۸
۱۷	۱۹	۴۰
۱۵	۱۸	۳۴
۲۳۳	۲۵۴	۴۸۵
باعد	با حروف	
۹۷۲	باعد و حروف	
۱۶۲	شماره و حروف	
نوبت اول	نوبت دوم	نوبت سوم بدون شریب
۱۸	۲۰	۱۸

موسسه ... خرداد ...
 شریک و قبول ...
 جهت مدارج عالی فوق مورد ...
 نام خانوادگی ...
 نام ...

ثبت نام در هنرستان

برای ثبت نام در دبیرستان بین ما چند نفر که قبولی خرداد بودیم، اختلاف اساسی وجود داشت. آزمون ورودی برای هنرستان فنی و حرفه‌ای حذف شده بود. سید احمد در هنرستان فنی نوشیروانی ۴۱۰ بابل ثبت نام کرد. سید حسین برادر بزرگترش تجربی می‌خواند. سید قاسم رشته‌ی ریاضی-فیزیک را انتخاب کرده بود، و دوست دیگری هم رشته‌ی فرهنگ و ادب رفت. اما من رشته‌ی تجربی را به این دلیل دوست داشتم که در درس "طرح کاد" به داروخانه بروم و از نام و نحوه‌ی مصرف داروها سر در بیاورم. به خاطر ندارم که پدر خودم را برای ثبت نام با خود برده باشم. فصل کشاورزی بود، همانطور که قبلاً گفتم؛ پدر من هم میرآب کشاورزان بود و

هم شورای محل که درگیر توزیع کود، سم، روغن کشاورزی، نفت و گازوئیل، مرغ، قند و شکر کوپنی بود. کارهای کشاورزی و باغداری و دامداری خودش نیز سر جایش باید رسیدگی می‌شدند. هر چند مادرم تمام وقت و مانیز، نیمه وقت در خدمت پدر بودیم. با این حال پدرم اصلاً وقت نداشت. داداش علی دو سال جلوتر از من بود، در رشته‌ی فرهنگ و ادب در دبیرستان شهید بهشتی درس می‌خواند. دبیرستان تجربی امام خمینی مجاور دبیرستان برادرم بود. از آنجایی که در دوران راهنمایی برای دریافت پوستره‌های فرهنگی مدرسه و هم برای خریدهای بقالی پدرم گاهی به شهر می‌آمدم، تجربه داشتم. لذا تصمیم گرفتم ابتدا خودم در دبیرستان برای ثبت نام اقدام کنم، عکس و مدارک لازم را تهیه نمایم و در صورت عدم موفقیت پدرم را درگیر کنم. شاید هم از داداش علی کمک می‌گرفتم.

با پرونده به دبیرستان تجربی رفتم. از قضا، یکی

از آشنایان را که در آنجا کار می‌کرد، دیدم. ثبت نام من به راحتی انجام گرفت. معاون دبیرستان آقای حسینی برادرِ مدیر مدرسه راهنمایی ما بود. شباهت زیادی هم با او داشت. برای انجام طرح کاد به من فرمی دادند، تا در سطح شهر یا حومه یک کارگاهی را انتخاب کنم و بعد از پذیرش توسط مسؤل کارگاه و ثبت مشخصات به دبیرستان تحویل دهم. من گفتم: لطفاً مرا به یکی از داروخانه‌ها معرفی کنید، تا برای طرح کاد آنجا بروم. آقای معاون فرمودند: خودت داروخانه‌ای سراغ داری تا تو را پذیرش کند؟ گفتم: نه! ایشان هم گفتند: ما هم سراغ نداریم. مگر چند داروخانه در سطح شهر داریم؟ من گفتم؛ در روزهای مختلف هفته تقسیم شویم به ما یک روز در هفته نمی‌رسد؟ رفتم و به چند داروخانه سر زدم ولی هیچ کدام قبول نکردند. گفتند: کار ما حساس است و ما زیاد نمی‌توانیم دور و بر خودمان را شلوغ کنیم. دست از پا درازتر برگشتم. چون؛ داروخانه‌ها توسط

دانش آموزان پایه بالاتر اشغال شده بود. دوباره به مدرسه برگشتم، و خواهش کردم تا سفارش مرا به یکی از داروخانه‌ها بنمایند. شنیده بودم که این اقدام قبلاً برای دانش آموزان دیگر صورت گرفته است. از آن‌ها بیشتر می‌پذیرفتند. اما معاونان و کادر مدرسه در صدد توجیه من بودند که هدف از «طرح کاد» این است که ما در یکی از کارگاه‌های موجود در بازار حضور پیدا کنیم، مهارت و آشنایی لازم را بدست بیاوریم، تا در آینده به درد زندگی مان بخورد. من که از این بابت ناراحت بودم، کمی عصبانی شدم. با اعتراض گفتم: اگر قرار باشد رشته‌ی درسی من تجربی باشد، و طرح کاد من مکانیکی، تراشکاری و جوشکاری، پس در همین ابتدا به هنرستان فنی می‌روم! حرف‌های من تمام نشده بود که پرونده را به دستم دادند، و گفتند: «بارک الله!» همین کار را انجام دهید، بهتره! و من هم سبک مغزی کرده و با پرونده زیر بغل، هر دو قدم را یک قدم کرده به هنرستان ۴۱۰

فنی مرحوم نوشیروانی مراجعه کردم.

این هنرستان دارای رشته‌های هفت گانه بود.^۲ از هنرستان‌های بزرگ و مطرح در استان بود. مهم‌تر آنکه جفت ایستگاه شهری روستای ما بود. حسین پورعلی، یکی از بچه‌های محل مان، جهت ثبت نام برای خودش با من همراه بود. با استقبال مسئولین هنرستان مواجه شدیم. از آنجایی که سیداحمد در رشته‌ی اتومکانیک ثبت نام کرده بود، من هم گفتم: رشته اتومکانیک و هیچ تحقیق و ارزیابی درستی از رشته‌ها نداشتم. ظاهر کارگاه اتومکانیک با چند ماشین جیب و لندروور و تعدادی از موتورهای پیکان تخت و دولوکس، بنز و آریا، همچنین چند موتور دیزل، بیشتر نظرم را جلب کرده بود. در کارگاه تراش تعدادی دستگاه یک شکل به چشم می‌خورد.

۲. رشته‌های الکترونیک، الکتروتکنیک (برق)، صنایع خودرو، صنایع چوب، ماشین افزار، متالورژی، جوشکاری و بعدها نقشه کشی صنعتی هم به رشته‌ها اضافه شد.

کارگاه چوب و ریخته‌گری از نظر من خاک بازی و کثیف کاری داشت، تازه با کلاس نبودند! از برق گرفتگی هم می‌ترسیدم! بزرگترین هنر بچه‌های صنایع فلز هم ساختن خاک انداز بود! این‌گونه توجیحات بود، که اتومکانیک انتخاب نهایی من شد. البته؛ پسردایی رضا هم سه پایه‌ی جلوتر از من در این رشته مشغول تحصیل بوده است. من و حسین پورعلی هر دو در رشته‌ی اتومکانیک ثبت نام کردیم. هنرستان ۴۱۱ و هنرستان ۴۱۲ هم در دو نقطه‌ی دیگر شهر وجود داشت.

سال تحصیلی جدید شروع شده بود. همکلاسی‌هایم بیشتر غریبه بودند. از نقاط مختلف شهر و روستا می‌آمدند. حتی از شهرهای بابلسر، قائم شهر و ساری هنرجو در کلاس مان حضور داشتند. هنرستان ما در حد آموزشکده‌های امروزی - حتی بالاتر - بود و در استان بی‌بدیل بود. بچه‌های هنرستان در پایه‌های بالاتر درشت هیکل و خطرناک به نظر

می‌رسیدند. همان هفته‌های آغازین مهرماه شاهد بودیم که بعضی از آن‌ها از پنجره به حیاط می‌پریدند! یا از دیوار بلند مدرسه با قلاب‌گیری دوستان بالا رفته و به بیرون هنرستان در می‌رفتند! زنگ تفریح درب ورودی هنرستان بسته می‌شد. اما هنرجویان برای خریدن خوراکی، لوازم تحریر^۳ در واقع مجبور بودند و گاهی هم برای سیگار یا قول و قرار با دیگر دوستان که غالباً غیر موجه بود و اجازه‌ی خروج به آن‌ها داده نمی‌شد، به این رفتارها روی می‌آوردند. در آن زمان به خاطر چنین حرکات‌ها و رفتارها، نگاه منفی نسبت به هنرستان وجود داشت. به همین دلیل بود که با استقبال دانش‌آموزان و اولیای آن‌ها مواجه نمی‌شد. در نتیجه آزمونِ ورودی برداشته شد. حتی بعضی شعار می‌دادند؛ «هنرستان یعنی: تنبلسان!» اما

۳. کاغذ رسم‌اشتنباخ، چسب، مداد رسم، خط‌کش، نقاله و پرگاری که در خانه جا می‌ماند و یا آسیب می‌دید. (نداشتن آن‌ها نشانه‌ی بی‌انضباطی و کسر نمره را به همراه داشت).

حقیقت چیز دیگری بود. دانش آموزان رشته‌های نظری از فکر خود بیشتر کار می‌کشند. لذا از تحرک کمتری برخوردارند و به ظاهر منضبط به نظر می‌رسند. اما در مقابل؛ هنرجویان فنی از توان دست و پای بیشتر برخوردارند، به این دلیل جنب و جوش زیادی دارند. حتی از سر و کول هم نیز بالا می‌روند! مدیر هنرستان آقای قریشی نژاد بودند و معاونان فنی، آموزشی، تربیتی و سرپرستان بخش، به اتفاق سایر کادر فنی (استاد کار، انباردار)، هنرآموزان و دبیرانِ دروس عمومی و پایه ایشان را همراهی می‌کردند. در کارگاه مکانیک عمومی ابزارشناسی، اهره کاری، و سوهان کاری می‌کردیم. درس‌های رسم فنی، محاسبات فنی و آشنایی با خودرو، شیمی، فیزیک و درس‌های عمومی دیگر ساعت آموزشی را از ۷/۳۰ صبح تا ۲:۳۰ عصر و به میزان ۴۸ ساعت در هفته در بر می‌گرفت، که در مقایسه با دوران راهنمایی و دبیرستانی‌ها سنگین و خسته‌کننده بود.

حسین پورعلی چند روز بعد پرونده‌اش را گرفت و به مدرسه‌ی نظری رفت. تحمل هشت ساعت آموزش برای او سخت بود.

مراسم صبحگاه هنرستان مفصل بود. هنگام تلاوت قرآن کریم و نیایش همه‌ی هنرآموزان در صف اول و هنرجویان پشت سر آنها حضور داشتند، ولی برای تذکرات و سایر برنامه‌های صبحگاهی هنرآموزان به دفتر می‌رفتند و فقط معاونان حضور داشتند.

ثبت نام برای جبهه

گاهی هنرجویان سال بالاتر که به جبهه اعزام شده بودند هنگام مرخصی به هنرستان می آمدند، و به هم کلاسی ها و دبیران سر می زدند. در صبحگاه صحبت می کردند و معرفی می شدند. از سوی دیگر هنرجویانی که قصد عزیمت به جبهه را داشتند نیز؛ برای خداحافظی و بدرقه در صبحگاه یا نمازخانه معرفی می شدند، و مورد تجلیل قرار می گرفتند.

بعضی از دانش آموزان رزمنده درسشان ضعیف بود. لذا؛ عدم حضورشان در کلاس درس باعث به خطر افتادن علم و دانش نمی شد! شاید در سنگر جبهه بیشتر مفید واقع می شدند. عکس چند شهید هنرجو، بالای درب خروجی راهرو، نظاره گر رفت

و آمد هنرجویان و هنرآموزان و سایرین بود.^۴ خبر اعزام نیروها به جبهه یا پادگان آموزشی، تشییع پیکر شهدا مقابل بیمارستان شهید یحیی نژاد بابل، و دیگر خبرهای از این دست، پیوسته به گوش می رسید. در آستانه‌ی سن شانزده سالگی بودم. در کنار این همه تکالیف درسی، شخصی و خانواده، نمی دانم چرا این حوادث جانبی توجه‌ام را به خود جلب می کرد؟! در تابستان و روزهای جمعه در بسیج نوجوانان محل حضور داشتم. تقریباً در تمام جلسات و اردوهای آن شرکت می کردم. یکی از مربیان خوب ما آقای جواد (هوشنگ) یحیی زاده^۵ بود. حضور در کلاس ایشان واقعا آموزنده و مفید بوده است. کلاس‌های احکام و قرآن و داستان‌های راستان شهید مطهری و آموزش نظامی مقدماتی که در مسجد سادات محله تشکیل

۴. اطلاعات بیشتر در انتهای کتاب

۵. متولد ۱۳۴۵، فرزند حیدر، دانشجو. تاریخ شهادت: ۱۳۶۷/۴/۴، محل

شهادت جزیره‌ی مجنون

می شد.

ضلع جنوبی هنرستان، باغ و کاخ وسیع قرار داشت که به قصر معروف بود^۶. از اموال و املاک سلطنتی بوده است که بعد از پیروزی انقلاب مدتی در دست سپاه قرار داشت. آموزش نظامی و تاکتیکی، ثبت نام بسیجیان و اعزام به جبهه در این مکان صورت می گرفت. درب اصلی آن مقابل درب هنرستان بود و در نبش شمال و شمال شرقی قصر قرار داشت. نبش شمال غربی هم درب برج دیدبانی واقع شده بود، هنگامی که من برای ثبت نام جبهه اقدام کردم درب برج دیدبانی برای این امور در نظر گرفته شده بود.

۶. قصر تا اواسط جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، در اختیار سپاه بابل قرار داشت و بعد از آن به دانشگاه علوم پزشکی واگذار شد. در حال حاضر تمام ساختمان و باغ آن به مجموعه‌ی دانشگاه علوم پزشکی بابل، بیمارستان مرحوم آیت الله روحانی، درمانگاه دندانپزشکی، *m.f.i*، استخر و چند درمانگاه وابسته به واحدهای آموزشی و اداری و... تبدیل گردیده است.



تصویر قصر و دانشگاه علوم پزشکی بابل، میدان مقابل آن در گذشته سردر ورودی بوده است.

آخرهای برگزاری امتحانات نوبت اول، و چند روز قبل از رسیدن به سن شانزده سالگی در محل ثبت نام جبهه حاضر شدم، و ثبت نام کردم. درست به خاطر ندارم که فرم رضایت پدر را چگونه امضا گرفتم. تا آن زمان روستای ما چند شهید تقدیم کرده بود، و بچه های جبهه رفته هم قابل توجه بودند. همچنین پدرم در امور روستا مسؤلیت داشت. بنابراین؛ اقدام جبهه رفتن من اگرچه زود به نظر می رسید، و لیکن

قابل دفاع بود. شاید پیش خودش تصور می کرد
آنقدر بچه هستم که از پذیرفتن من برای جبهه از
سوی سپاه جلوگیری شود. داداش علی در سال سوم
دبیرستان ازدواج کرده بودند. بنابراین عدم حضور من
در خانه مشکلی را ایجاد نمی کرد. طولی نکشید که
لیست ثبت نام شهرستان برای اعزام آموزشی جبهه
تکمیل شد. زمان اعزام به ما ابلاغ گردید. فقط دو
روز از ورود من به سن شانزده سالگی می گذشت، که
این اعزام صورت گرفت و من به اتفاق بیش از صد
نفر از داوطلبانِ دیگر، صبح روز پنج شنبه مورخ
۶۲/۱۰/۵ از محل قصر بابل با حال و هوای خاص،
در صف منظم تا ایستگاه کیا کلا راهپیمایی کردیم.
به عبارتی رژه رفتیم. در ساعت ۱۰:۳۰ صبح سوارِ دو
دستگاه اتوبوس و یک دستگاه مینی بوس شده به
سمت پادگان منجیل حرکت کردیم. من سوار مینی
اتوبوس (مینی بوس) شده بودم. بیش از ده درصد
از این نیروهای اعزامی شهرستان بابل را بچه های

روستای ما تشکیل می دادند. ساعت یک بعد از ظهر به پادگان المهدی (عج) چالوس رسیدیم. آنجا برای ناهار و نماز توقف کوتاهی داشتیم. پادگان قشنگ و سرسبزی بود، هنگام شب به پادگان آموزشی تکاوران دریایی منجیل رسیدیم. از شهرهای مختلف گیلان و مازندران، نیرو آمده بودند.

پادگان آموزشی تکاوران دریایی

منجیل

در ورودی پادگان همه را به ترتیب حضور به صف کردند. شهر به شهر لیست اسامی را قرائت می کردند و نیروها را از مسئولین شهرستان تحویل می گرفتند. بعضی از نیروها که شرایط لازم را نداشتند و ضعیف یا زیادی نوجوان بودند، برگشت می دادند. از شهر بابل خوشبختانه برگشتی نداشتیم. چون تا نوبت شهر ما بشود، دیروقت شده بود. ما هم روی پنجه قرار گرفتیم تا بلندتر بنظر برسیم، یکی، دو نفر هم روی سنگ و آجر رفتند تا کوتاهی قدشان جلب توجه نکند! مسئولین ما مثلاً زرنگ بازی در آوردند و خلاصه در رفتیم. البته من در اول دبیرستان بودم، در مرز پذیرش قرار داشتم. یکی از نظامیان منجیل که از

پادگان، به سمت ما آمده بود گفت: کلاغ پرتان را نرفتید؟ آماده باشید. این در حالی بود که ساک مان را هم باید کول می کردیم! فرمانده دستور کلاغ پر را داد. ما بعضی کلاغ پر و بعضی شترمرغی و بعضی هم نیم خیز، جلو می رفتیم. حتی از نگهبانی رد شده بودیم، ولی خبر ایست نشنیدیم! آخه، آن فرد نظامی به سمت منزلش می رفت و این فرمان او سرکاری بود. شاید هم گربه را دم حجله می کشت!

خوابگاه های بزرگ با تخت های دو یا سه طبقه مقصد بعدی ما بود. باید سریع تر می رفتیم، ساک خودمان را کنار تخت می گذاشتیم، و برای نماز و شام اقدام می کردیم. هوای پادگان منجیل خیلی سرد بود. توقف ما پشت در پادگان برای بررسی و پذیرش خیلی طول کشیده بود. دستشویی به اکثر ما فشار آورده بود، اما از ترس فرماندهان جرأت اجازه گرفتن را نداشتیم. به زعم ما این یک آغاز خوبی محسوب نمی شد. حتی ممکن بود بهانه ای برای عدم پذیرش ما

منجر شود! بنابراین؛ بعد از جای گرفتن در خوابگاه
اکثرا سراغ توالت را از نگهبانان و نیروهای جلوتر
پذیرش شده می گرفتند و به سمت آن می دویدند،
شاید بعضی ها کمی شلوارشان را شکست داده بودند.
این عجله به چند دلیل صورت می گرفت. اول آنکه،
نیاز فوری داشتند. دوم، مکان سرویس بهداشتی از
خوابگاه ما فاصله ی زیادی داشت. سوم، شایعه شده
بود شام در آستانه ی تمام شدن و رستوان هم به زودی
بسته می شود. وقتی به دستشویی رسیدیم با دو توده ی
فشار قوی روبرو شدیم؛

- توده ی خودی که تازه وارد پادگان شده بودیم.
- توده ی جلوتر پذیرش شده، که شام خورده
بودند، و برای مسواک زدن و تخلیه قبل از خواب
آمده بودند.

لذا؛ واقعا صف پشت درهای سرویس بهداشتی
طویل و آزار دهنده بود. بین توده ی ما اختلاف و
گسستگی بوجود آمد. بعضی ها ترجیح دادند به